

# روزهای خط خطی

میترا مالکی - اصفهان

ویژگی چشم افسای "روزهای خط خطی" نوشته "میترا مالکی" بازمی‌گردد به قدرت مضمون آن که یکی از هفت رذیلت بشری است. "میترا مالکی" نویسنده جوان و بسیار خوش قریحه، این مضمون کهن را در درون موضوعی تازه به گونه‌ای گیرا و در یک تک‌گویی با ساختاری نو باز آفرینی خلاق و هنرمندانه کرده است. برای این نویسنده جوان در قلمرو داستان نویسی آینده‌ای درخشان پیش بینی می‌شود.

چشم آرش می‌کشیدی. خودت را شنگول و شاد و بذله گو جلوه می‌دادی و می‌خواستی آرش را از چنگش در بیاوری و آرش هم بالاخره چراغ سبز نشان داد... آرش و خاطره دو قطب متفاوت بودند. شاید همین تفاوتها بود که تو را وادار کرد احساس کنی می‌توانی جای خاطره را در دل آرش بگیری. مادر چندین بار گفت: دو تا خواهر باید باهم رفیق باشند، باید پشت و پناه همدیگر باشند. نباید چشم به داشته‌های هم داشته باشند... و تو اصلاً گوش نداشتی که صدایی بشنوی، وجدان نداشتی که بیدار شود. تو اصلاً دختر بدی نبودی... اما خودشیفتگی و هوس، این دختر سر به راه را تبدیل کرد به یک حیوان وحشی که از هیچ کاری برای رسیدن به مقصودش فرو و گذاری نمی‌کرد. با ته قاشق روی دیوار حرف A را بزرگ می‌کشی و اسم خودت را درون آن می‌نویسی. دستت را روی تخت می‌کشی و بالش را بغل می‌کنی. حالت از خودت به هم می‌خورد. حرف را خط خطی می‌کنی. دوباره معدهات را چنگ می‌زنی. دلت می‌خواهد مغزت را از کاسه سرت بیرون بکشی، دلت می‌خواهد افکار را بسوزانی. آرش را وقتی دیدی که، برای خواستگاری خاطره با خانواده‌اش پابه‌خانه گذاشتند. وقتی دسته گل رز قرمز بزرگ را از دستش گرفتند و قیافه‌اش نمایان شد، مرد سوار بر اسب آرزوهای خودت را برای اولین بار دیدی... برای اولین بار نگاهت به چشمان پسری افتاد که عشق از آن می‌بارید. خانواده آرش و خودش همانی بودند که تو می‌خواستی؛ زیبا، شیک و با کلاس... آن روز محو تماشای آنها شدی، آنقدر که نفهمیدی مراسم خواستگاری چه وقت تمام شد و مهمانها چه وقت قصد ترک خانه را کردند. اما این مرد سوار بر اسب سفید، سهم تو نبود. او خواستگار پر و پا قرص خاطره بود و خاطره هم دل بسته او شده بود. تو سعی خودت را کردی. تو خیلی با خودت کلنجار رفتی، با احساسات جدل کردی ولی نشد... تو خواستی بنا به پایندهای اخلاقی و خانوادگی و نق زدن و نصیحت کردنهای مادر، فکر آرش را از سرت بیرون کنی... تو تلاش کردی خواهرانه و عاشقانه به خاطره عشق بورزی... ولی موفق نشدی. تو خودت را جای خاطره می‌گذاشتی و دستهایت

از دسته‌های بافته شده را قیچی کردی! نباید موهای بلند تر از تو بود. این قانون تو بود. چقدر چشمان عسلی خاطره را گریان کردی... ای کاش اصلاً خاطره نبود. با آن همه مهربانی که داشت لجت را در می‌آورد. با آن همه سخاوتمند، آن همه پاک و صداقتش. خاطره سه سال از تو بزرگتر بود... فقط سه سال. دوستش نداشتی. تو شدی سوگلی پدر... و خاطره سکوت کرد... فقط حرف تو باید به گرسی می‌نشست... و خاطره گوش می‌کرد... به علت همین خود شیفتگیها یت بود که آرش را هم سهم خودت می‌دانستی. آرش از همه لحاظ ایده آل تو بود. از تیپ و قیافه و حرف زدن و شیطنت و خوش پوشی و قد و قواره گرفته تا نظرات و عقاید و... همه چیزهایی خوب یک مرد را داشت: قد بلند و صورت خوش تر کیب با موهای مشکی و پر پشتش که از یک طره آن روی پیشانی‌ش ریخته بود. مژه‌های بلند و چشمان وحشی‌اش... عطر تنش و کت و شلوار خوش دوختش، اخلاق خوب و شوخش... همه اینها تو را واله و مجذوب خودش کرد. در خیال دستت را روی موهای پر پشتش می‌کشی. چشمانش را باز می‌کند و به تو لبخند می‌زند. خودت را الوس می‌کنی و صدای قهقهه هایت بلند و بلند تر می‌شود. میز شام را می‌چینی؛ یک شمع بلند طلایی وسط میز دو نفره گذاشته‌ای و گلی را که آرش برایت آورده کنارش. جعبه کوچکی در دستش است. می‌گوید چشمانت را ببند، وقتی چشمانت را باز می‌کنی برق انگشت چشمانت را می‌نوازد... به خودت می‌آیی... آرش سهم تو نیست، فقط سرابی از آرش به تو رسیده و خودش مال خاطره است. خاطره کمی جدی بود و مبادی آداب و تو باید خودت را یک جورری به

دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

دیگر دلت آفتاب را هم نمی‌خواهد. اصلاً از گرمایش نه تنت گرم می‌شود و نه از نورش چشمت روشن. تمام بدنت یخ زده است و نگاهت روی دیواری که با ته قاشق بر آن علامت زده‌ای، ثابت می‌ماند. دلت می‌خواهد گوشه‌ای را از جا بکنی و کر شوی... ولی مدام صدای جیغ خاطره را بلندتر می‌شنوی و خونی که بعد از آن صدا، روی دیوار راه پله باشد، جلو چشمهایت جاری می‌شود. تمام محتویات معدهات می‌خواهد بیرون بریزد. دلت را به چنگ می‌کشی... دوست داری قلبت را بیرون بیاوری و آنقدر زیر پایت فشار دهی تا بمیرد. دلت می‌خواهد گوشتهای بدنت را از تنت بکنی؛ تکه تکه کنی و هر تکه را جلوی سگی بیاندازی. در خانواده حرف اول و آخر از زبان تو زده می‌شد و بقیه فقط اجرا می‌کردند. شاید می‌خواستند دلت نشکنند، شاید چون عزیز دُر دانه خانواده بودی. شاید هم به خاطر همان تغاری بود که تو تهنش بودی؛ دختر ته تغاری پدر و مادر... که به قول مادر، وقتی

به دنیا آمدی زندگیشان تغییر کرد و خدا به رویشان لبخند زد. ته قاشق را به دیوار بیشتر فشار می‌آوری، دلت می‌خواهد دیوار را سوراخ کنی و تنت را در آنجا دفن کنی، تن خوش تراشت را... با همان لباس سفید با شال قرمز. همان لباسی که نو عروسان می‌پوشند و تو قبل از عروسی پوشیدی... خاطره زیباتر بود یا تو؟ چشمان خاطره زیباتر بود... پوست سفیدش... موهای بلند و لختش! کاش خاطره اصلاً نبود. چقدر همیشه مهربان بود. خاطره فقط سه سال از تو بزرگتر بود ولی به اندازه مادر تان از خود گذشتگی داشت. آن روز که گفتی عروسکهایش را بیاورد تا بازی کنی. او تمام عروسکهایش را آورد. بین آن همه اسباب بازی فقط یک عروسک بود که تو نداشتی و تو آن عروسک را با چاقو تکه تکه کردی. به خودت می‌گفتی که نباید خاطره بیشتر از تو اسباب بازی داشته باشد... یا آن روز که مادر موهای او را از دو طرف بافته و آویزان کرده بود روی شانه هایش. وقتی خوابیدی یکی